**خداحافظ، مادر کربلا!**

**عباس محمدی**

غریبانه می روی؛ می روی تا خاک، غم رفتنت را به دوش بکشد. دنیایی درد را با خود می بری. تو مادر پسرانی که در کمتر از یک روز، پرنده شدند. دامانت، خوابگاه روزهای تنهایی زینب بود. دست هایت، بوی حسنین را می دهد. تو آغاز عاشقانه ترین روزهای مادرانه بوده ای. خاک مرقدت، قدمگاه عاشقان شده است. کبوترها خاکت را برای شفا می برند.

غیر از تو، کدام زنی را می توانم سراغ بگیرم که زیر بار این همه داغ، آنی زانویش نلرزیده باشد؟! اشک روزهای تنهایی ات بیش از آنکه بوی باب الحوایج بدهد، بوی لب های تشنه حسین علیه السلام را می دهد؛ بوی بی قراری اسارت زینب، بوی دست های بریده قمر بنی هاشم. تو مادر زیباترین ماه شب چهاردهم دنیایی! چهار پسرت را قربانی کرده اند و تو شادمانی که سربلند از امتحان بیرون آمده ای. اسماعیل هایت را به قربانگاه فرستادی و کوچه را با اشک هایت پشت سرشان آب پاشی کردی و آه هایت بدرقه راهشان شد. دلشوره بازگشت کاروان سفر رفته،تابت کرده بود. عشق در ثانیه های بی قراری ات تپید و گل های معطر، عطر نفس های تو را شکوفه زدند. تمام غنچه ها نام تو را با شبنم بر گلبرگ هایشان نوشتند.

نمی دانم خدا تو را کی و کجا آفرید؛ ولی می دانم به بهشت نزدیک تر از فرشته هایی. نمی دانم خدا تو را در باغ های ازل آفرید یا روزهای اردیبهشتی بهشت؟

لبخند تو لبریز شادی شدند و نارنج ها، شبیه آفتاب درخشیدند. دست ها بوی دوستی گرفتند و خانه ها اندوه را فراموش کردند. وقتی قدم به خانه کوچک علی گذاشتی، زندگی یک بار دیگر لبخند زد و عشق، با مهربانی هم قدم شد و بهار، خزان باغچه را به دست بادهای رهگذر سپرد.

ماهی ها، دریا را برای ابرها سوغات بردند تا یاد صبوری تو را بر دشت های تشنه لب بگریند.

نام بلند تو را تمام درخت ها می دانند. تمام آب ها از شرم تو سال های سال لب تشنه گریسته اند.

اندوه تو را آینه آب ها کردند تا یادت در لحظه لحظه دریاها موج بزند. صدای رفتنت را تمام باران ها گریه کردند و ماهی ها مرثیه خواندند و گل های سرخ، از اندوه رفتنت پرپر شدند و درخت ها از خواب پریدند.

پرستوها، دوازده بند محتشم را به رفتنت گره زدند و بادها با نوای «عمان سامانی» هق هق کردند و تو با دنیا، آرام خداحافظی کردی؛ با اندوه خداحافظی کردی، با روزهای دوری و دلتنگی خداحافظی کردی و در ناگهانی از اتفاق، به شهیدانت سلام گفتی، به عزیزان دور از دستت سلام دادی، به خدا سلام دادی.

تمام آینه ها با تو خداحافظی کردند؛ با لبخندهایت که زیبایی های بی پایان بودند، خداحافظی کردی.

خداحافظ ای مادر زخم های بزرگ!

خداحافظ ای مادر کربلا! خداحافظ ای مادر کاروان اسیر! خداحافظ ای....!

فراوانی زلالیّت

محمد کاظم بدرالدین

خداحافظ صدای صلابت، شیرزن بی نظیر طایفه «بنی کلاب»، مادر فرزندان حماسه، همسر مولا!

کتاب های ما چقدر از تو گفته اند! تو از هستی چند گام پیش هستی و چقدر حقیرند دردهای انبوه ما پیش بردباری ات! تقویم ها یادشان هست که حادثه ها می آمدند و همه چیز برای تو شیرین بود. زاده های رشادت تو، در کربلا شور می آفریدند و در خون می غلطیدند؛ اما تو رو به سمت واقعه های پربلا، استوار ایستاده بودی تا توانمندترین کوه را به زانو درآوری.

چه بگویم بانو؟ آبشارها گوشه هایی از فراوانی زلالیت تواند. ستاره های نور و پاکدامنی، تو را می سرایند. خورشید، دلگرم از طلوع همیشه توست.

به جاودانگی نامت، آینه های پاک، غبطه می خورند. چشم های تاریخ روشن باد از این همه شجاعت های بکر.

آری! چنین روح بلندی باید در خانه مولا مأوا می گرفت.

خداحافظ، ای الگوی ادب و ولایت پذیری!

همه تو را مادر قمر بنی هاشم می شناسند و این کافی است تا نمایشگاهی از عشق و هر چه خوبی، به فراخور شعور هر کس برپا شود.

تو اما فاطمه ای دیگر بودی که با تمام دلاوری ات، در قاب های عاطفه نیز خوش درخشیده ای.

... و چگونه معرفت عظیم تو در دنیای محدود ما می گنجد که گفتی نام من «ام البنین» است.

چراغ اشک

کجا پیدا شود «شورآفرینْ دل»

که چون عباس ریزد پای دین، دل

چراغ اشک را امشب برافروز

به یاد مادرش «ام البنین»، دل!

با عشق نورانی

نماد استقامت در زمین بود

دلش با عشق نورانی عجین بود

فضیلت های غم، معنا نمی شد

اگر لب خالی از «ام البنین» بود

پرواز تا بی نهایت عشق فاطمه علیه االسلام

نزهت بادی

برخیز و دستانم را بگیر!

من آمده ام تا دست در دست تو، تا دارالقرای فاطمه در بهشت بروم، به زیارت امام باران؛ همان قتیل العبراتی که دست هایم را به شمشیرها سپردم تا علمش بر زمین نیفتد و مشکش را آب نبرد.

نگاه کن مادر! دستانم نمناک است؛ اما نه به آب فرات؛ وگرنه، علی اصغر علیه السلام گلوی عطشناک به تیر سه شعبه نمی سپرد و رقیه، لب ترک خورده اش به خون نمی نشست.

این جای بوسه آغشته به اشک پدرم علی مرتضی علیه السلام است که هنوز بر دستانم باقی مانده.

به راستی که یداللّه بود. چه گرمایی داشت دستانش، وقتی مرا مشق شمشیر می آموخت تا رکاب دار پسر فاطمه اش باشم.

بیا مادر و دستانم را بگیر!

از چه می هراسی! مگر نه اینکه در تمام عمرم، با این دست ها یا علم حسین علیه السلام را بلند کردم، یا برای سوار شدن زینب علیهاالسلام بر مرکب، رکاب گرفتم یا موهای پر از یاس رقیه علیهاالسلام شانه زدم، یا قطره قطره آب بر دهان علی اصغر علیه السلام ریختم، یا غبار غربت و غم از چهره مولایم پاک کردم و...؟

مادر! نکند از اینکه دل به دریای عطش کودکان کربلا زدم و به علقمه رفتم و دست هایم باقی نماند تا در دفاع از حسین علیه السلام شمشیر بزند و نجنگد، دل به یغمای غم سپرده ای؟

اما تو که آن غنچه های یاس را ندیده ای که چگونه در هجوم آتش آفتاب و عطش آب، پرپر می زدند!

من اگر کوه بودم، در مقابل آن لب های سوخته و ترک خورده به لرزه می افتادم، چه برسد به اینکه من عباسم، عمویم، برادرم و... .

نه مادر! از ابتدای تقدیر، ناف حیات مرا با عطش بریده بودند.

تو که خود شاهدی، کودک بودم و شب ها از تشنگی حسین علیه السلام از خواب می پریدم.

حالا برخیز و دستانم را بگیر!

از چه رو دریای چشمانت این چنین به حیرت و شگفتی متلاطم شده است؟

پیش از این نیز عطر غریب دست هایم را در جایی دیگر شنیده ای؟

در گوشه و کنار همان خانه نیم سوخته در مدینه که به نام فاطمه علیهاالسلام متبرک است و تو برای کنیزی اش در آن قدم گذاشتی.

این دست های معطر به بوی فاطمه علیهاالسلام ، خود را به زیر پای نگاه زهرا پهن کرد تا مادر حسینم علیه السلام قدم بر خاک علقمه نگذارد. ببین دست های پسرت چه میزبان خوبی بودند برای میهمان دل شکسته کربلا!

پس دیگر دست هایت را به دست هایم بسپار!

نترس مادر!

اینها را که می بینی، بال هایی است که خداوند به جای دست هایم به من بخشیده است.

دست در پر و بالم رها کن تا بی نهایت عشق فاطمه علیهاالسلام پرواز کنیم.

غربت نشین اندوه

خدیجه پنجی

سر به دیوار بقیع، اندوه تو را مویه می کنم. اینجا بقیع، بیت الاحزان ناله های همیشگی توست.

اشک های تو با خاک بقیع در هم آمیخته است. من بی قراری ات را حس می کنم بانو! هنوز از غربت دلتنگی این خاک، غم مویه های آشنای تو می آید. دنیا، مصیبت نامه می خواند پا به پای تو، برای دست های سقا.

ای اندوه مجسم!

چگونه نبودنت را تاب بیاورد روزگار که سر بر دامان فضیلت تو، ادب آموخته است؟

در حاشیه غربت بقیع، آرام گرفته ای و آرامشی غریب از تو قد کشیده و هوای پیرامونت را احاطه کرده است.

ای غربت نشین اندوه فاطمه! چه کسی می توانست جز تو، سکوت خانه علی را مهمان شکوفه های لبخند سازد؟ چه کسی می توانست جز تو چتر مهربانی اش را بر سر فرزندان فاطمه بگستراند؟ چه کسی می توانست محرم دردهای زینب علیهاالسلام باشد و اشک های بی مادری اش را بزداید؟

بانو! در ناگهان ترین دقایق، تو انتخاب شدی تا مهربانی فاطمه علیهاالسلام را تداوم بخشی، تا حسنین علیه السلام در آینه نجابت چشمان تو مادر را به تماشا بنشینند.

چه پناهگاه خوبی است آغوش مادرانه ات برای گریستن!

چه ساده و مادرانه گوش می سپاری به رنج های من.

چقدر نامت بزرگ است بانو!

ای مادر چهار داغ! مدینه در مدینه حزن و اندوه عاشورا را ضجه زدی تا کربلا ناتمام نماند!

«ام الادب»! اگر عباس، پروردگار ادب و وفاداری است عجیب نیست که از مشک وجود تو سیراب گشته.

مادر فضیلت ها، ای مرثیه همیشه جاری غربت و اندوه بنی هاشم!

|  |  |
| --- | --- |
| «اشک هایت هفت دریا را به جان آورده بود | ناله هایت را زنان هفت کشور داشتند» |

سایه مهربانی نگاهت را مگیر از کودکان فاطمه. بمان که دل داغ دیده زینب را مرهم باشد حضور مادرانه ات. بمان که خانه علی بی حضور تو سوت و کور است.

|  |  |
| --- | --- |
| «دست هایت در میان خانه مولا وزید | کودکان فاطمه انگار مادر داشتند |
| مادر پروانه های بی قرار نینوا | سنگ ها پروانه ات بودند اگر پر داشتند» |

مادر داغدار مدینه

علی سعادت شایسته

سلام بر صبر!

سلام بر استقامت ام البنین!

آسمانی که چهار قرص ماهش را بی هیچ چشم داشتی تقدیم کربلا کرد، مادری که چهار ستون قامتش فرو ریخت؛ اما باز ایستاد و پژواک کربلا را در مدینه انعکاس داد!

این بقیع است و اینکه آخرین قدم زمینی اش را بر آن گذاشته، «ام البنین» مادر «وفاداری»، مادر «صبر» و «استقامت»، مادر «چهار قرص ماه»، دامنی که ادامه دامن فاطمه بود تا حسین علیه السلام سر بر آن بگذارد، تا زینب، بی هیچ دغدغه، غصه هایش را در آن مویه کند، تا عموی تشنگان کربلا، وفاداری را و گذشت را از آن بیاموزد.

ام البنین، مادر داغدار مدینه بود، اما ایستاد؛ ایستاد و کربلا را در مدینه، پنجره در پنجره سرود. کربلا را در کوچه های مدینه جاری کرد. دست هایش، آشناترین داغ کربلا بود.

حالا مدینه مویه می کند و بقیع، ماتمی دیگر را در دامن می کشد و اشک می ریزد. آن روز هم که قبری در مدینه گم شد، بقیع اشک می ریخت.

بقیع، اشک می ریزد و چهار ماه کامل در آسمانش می درخشند؛ چهار ماه پاره پاره.

گل اشک

امیر اکبرزاده

بغضی خفقان آور در گلوگاه زمان رخنه کرده است. اشک، در چشم سنگ هم بی تابی می کند. آسمان، ستاره هایش را بر خاک ریخته است. هیچ صدایی از هیچ حنجره ای جرئت سر برآوردن ندارد... تنها سکوت است که پابه پای تابوت تو پیش می رود و تنها اشک است که لب به سخن گشوده است. پسرانت را هیچ کس خبر نکرده است؛ خبر مرگ مادر، برای فرزندانش، برای پسرانش ناگوار است؛ مادری که در دامانش آسمان به تکاپو پرداخته بود و ماه بر زانوانش بزرگ شده بود. تابوتت تا کنار قبر، آرام آرام گام برمی دارد... پیکرت را به دست خاک می سپارند؛ بی آنکه پسرانت....

خبر را خود تو زودتر از هر کسی به آنها داده بودی؛ همان زمان که راهی کربلاشان می کردی. چهار فرزندت را جمع کردی و گفتی که همه شما پیش مرگ پسر فاطمه هستید؛ ولی به آنها نگفتی که تا آخرین لحظه داغشان را در سینه ات نگاه خواهی داشت؛ بی آنکه دم برآوری و شکوه کنی.

تو مادر ادب هستی و دریای بی کران معرفت!

تو مادر آب هستی، مادر احساس هستی. فرزندان تو، خادمان اهل بیت بودند و خود تو....

خودت گفتی که من کنیز فرزندان فاطمه هستم؛ همان روزی که به عنوان تازه عروس، به خانه علی قدم گذاشتی. به زینب گفتی که من برای کنیزی شما آمده ام... و حالا که پیکرت را به دست خاک می سپارند، هیچ کس نیست در این غربت بی انتها که بر مزارت اشکی بریزد؛ غیر از سکوت که آرام آرام بر خاک مزارت گل اشک می کارد.

نزدیک نماز ارغوان

نزهت بادی

چرا از یاد نمی برم؟

وقتی از مشک پاره و چشم ستاره خون می چکد، تمام کوزه های سرشکسته صدای تشنگی تو را با خود دارند.

چرا از یاد نمی برم؟

دامانم پر از بوی یاس پرپر و رنگ عنبر است.

بعد از تو عادی است: همیشه پیش از غروب، پیاله آبی پای عَلَم شکسته تو می ریزم.

چرا از یاد نمی برم؟

من از کرانه تازیانه و زخم ترانه آمده ام؛

بی قرار از عطر آلاله و داغ سه ساله.

چرا از یاد نمی برم کبوتر بچه گان بال بریده و رازقی های کوچک رنگ پریده را؟

بگیر این معجرهای سوخته را و بر تیغ برهنه آفتاب بیاویز!

برای نزدیک شدن به عطر غروب نگاهت چقدر فاصله است؟

ماه پسرم!

چیزی نمی خواهم؛ فقط پیش از شکستن شب یا نزدیک نماز ارغوان، نزد مادر خورشید شفاعتم کنید!

مادر پسران

روح الله شمشیری

آمدی و گفتی که نیامده ام جای فاطمه علیهاالسلام را برایتان پر کنم. آمدی و گفتی که مرا فاطمه نگویید؛ من ام البنینم. آمدی که غبار غم از صورت زینب علیهاالسلام بزدایی. آمدی تا حسنین علیه السلام از داغ غم از پای درنیایند. آمدی و به خانه غم خوش آمدی! هر چه می گذشت، همه بیشتر به تو عادت می کردند و پسرانت را به فرزندان فاطمه حواله می دادی. پسرانت هم تو را ام البنین صدا می زنند. خودت می گفتی که تو مادر پسرانی، پسرانی که سال ها بعد، سرهای بریده شان را پس از غوغای کربلا برایت آوردند و تو حال زینب علیهاالسلام را پرسیدی و حال برادرش حسین علیه السلام را.

بانو! غم مادری که تنها پسرانش را از دست بدهد سنگین است؛ تو نمی توانی این غم را پنهان کنی؛ هر چند اشک های خود را پنهان کنی از زنان قبیله. پس بهتر است دیگر نمانی!

مادر دریا

امیر اکبرزاده

می کنن سینه خاکُ کوهُ بسپارن به دستاش

آسمون ابری و تاره گم شده انگاری «فرداش»

کوهی که سنگ صبور همه غم های دنیاس؛

هر چی رودِ سر به راشه کوهی که مادر دریاس!

سخته کوهُ دفن کردن زیر تلّی از مصیبت

کوهی که شبا رو زانوش می خوابیده «ماه» راحت

ماهشُ اما یه روزی توی خاک و خون کشیدن

بعد از اون سه تا ستاره ـ هستی شباشُ ـ چیدن

کوهی که چهار تا داغُ داره عین سنگ و شیشه

کوهی که آتیش فشونه اما لب بسته همیشه

حالا خوابیده روی خاک کوهی که مادر دریاس

خاک می ریزن آروم آروم رو تن مادر عباس علیه السلام